

سیصد و هفتاد نفر نبودند؛ صد هাজার نفر بودند!

گشتی در روایت‌های ۲۵ آبان ۶۱ و آدم‌هایی که آن روز را زیسته‌اند

[۰۲]

ژنرال بی ستاره!

روزی که شهردار «زیندات» در میدان امام سخنرانی کرد

[۰۴]

می‌گذرد کاروان...!

پنج نماز حماسه مردم اصفهان در آبان سال ۶۱

[نویسنده: زینب عطایی]

نمای اول

چهار لشکر از سپاه و یک تیپ از ارتش به عملیات محرم مأمور شده‌اند. ساعت ۱۰ شب، عملیات با رمز «یا زینب» شروع می‌شود. ناگهان آسمان در هم می‌رود و باران سیل‌آسا شدید و شدیدتر می‌شود. عمق سی سانتی متری رودخانه ده برابر شده است. سیل پل راهم خراب کرده است. عبور از بستر رودخانه فکلی دویج برنامه عملیاتی لشکر امام حسین (ع) است. برای شکستن خط دشمن باید به آب بزنند. امواج وحشی رودخانه تلفات زیادی می‌گیرد؛ اما همان طور که آب پیکر شهدا را تشییع می‌کند، هم‌زمانشان خط دشمن را در تپه‌های ۱۷۵ و ۱۷۸ می‌شکند و عملیات محرم در اوج سربلندی پیروزی می‌شود.

نمای دوم

زن توی آمیزخانه نشسته و فکر رهایش نمی‌کند. این غریبه‌ها با مردش چه کار دارند؟ با اینکه صدایشان را نمی‌شنود، دلش راهول برداشته. وقتی می‌روند، مرد می‌گوید باید اثاث جمع کنیم. خانه مان قرار است خراب شود. زن می‌فهمد که دل شوره‌اش بیراه نبوده است؛ کدام خیابان قرار است از اینجا بگذرد؟ مگر کجا قرار است به جایش خانه به ما بدهند که به این زودی راضی شده‌ای؟

زن، نقل این حرف‌ها نیست. خوب می‌دانی که زیر بار حرف زور نمی‌روم؛ اما این بار فرق می‌کند. دارند شهید می‌آورند و جابری دفنشان نیست. خانه مان باید بیفتد سرگلستان شهدا.

خدا مرگم بدهد! مگر چقدر شهید قرار است بیاورند؟ سیصد و هفتاد تا... به زبان آسان است زن. زن نگاه می‌کند به صورت معصوم بچه‌هایش که خوابیده‌اند و با خودش مرور می‌کند که اول فصل سرما کجا قرار است آواره شوند؛ اما چیزی نمی‌گذرد که دلش می‌رود پیش دل آن مادرانی که قرار است بچه‌هایشان را بیاورند.

مرد دست‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید: «خانه‌ام را به رضا و رغبت می‌دهم. تو هم دلت را راضی کن.» همه چند سال زندگی‌اش در این خانه در عرض چند ثانیه از جلوی چشمش می‌گذرد. حالا قرار است هر گوشه خانه‌اش آرامگاه پاره‌تن یک خانواده بشود. دیگر حرف نمی‌زند. بغض می‌کند و شروع به جمع کردن اثاث.

نمای سوم

فقط ۴۸ ساعت فرصت داشتند. مگر می‌شد؟ هیچ چیز آماده نبود؛ چکمی فکرش را می‌کرد عملیات بشود. بعد رودخانه فکلی طغیان کند و این همه شهید بدهند؟ آن قدر که حتی جابری دفنشان توی گلستان شهدا نباشد! اولش فکر می‌کرد سخت است سروکله زدن با صاحبان خانه‌هایی که قرار است خراب شود؛ اما همه چیز خیلی راحت‌تر از آن چیزی که فکرش را بکند پیش رفت. شانزده خانه و چهار مغازه شبانه‌تخلیه و تخریب شد. بچه‌های ذوب‌آهن قبور را طراچی کردند. مردم هم با بیل و کلنگ آمدند برای کندن قبرها.

نمای چهارم

جمعیت توی میدان امام موج می‌زند. نوجوان سیزده چهارده ساله‌ای مشغول سخنرانی برای مردم است؛ از نوجوان‌های رزمنده؛ اسمش را از بغل دستی می‌پرسد. اعلام بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید نمی‌دانم. یکی آن طرف تر داد می‌زند: «بچه محل ماست؛ مهرداد عزیز اللهی...!» سکوت همه جا را فرا گرفته است. مردم حتی بیشتر از سخنران قبلی به حرف‌های مهرداد عزیزاللهی گوش می‌کنند. قرص و محکم حرف می‌زند. چشم می‌اندازد توی جمعیت تا ببیند تا بپوت دوست شهیدش را کی می‌آورد. آن شب جمعه آخری که آمده بود مرخصی و با هم رفقه بودند گلستان. گفته بود: «می‌شود مراهم بیاورند اینجا؟» بعد حق کرده بود و گفته بود: «من توان شب اول قبر اندامم. از خدا خواسته‌ام توی آب شهید شوم.»

چطور؟
در حدیثی شنیده‌ام شهیدایی که داخل آب شهید می‌شوند، حق الناسشان هم بخشیده می‌شود. چه زود به خواسته‌اش رسیده بود وقتی یکی از ۲۷۰ شهید عملیات محرم شده بود.

نمای پنجم

ایستاده است کنار دریاست‌هایی که زنده‌اند در گلستان شهدا. دوروز است نخوابیده. بی‌سیم توی دستش است و با سستی‌های فراوان، از همه‌جا هجوم جمعیت، هر شهید را به همراه خانواده‌اش هدایت می‌کند داخل گلستان و به سمت قبرها. مردم عادی از کنار مقبره آیت‌الله شمس‌آبادی جلوتر نمی‌توانند بروند. موج جمعیت است و شعارهای خودجوش مردم. این همدلی‌های بی‌سابقه آن روز را درخشان کرده بود؛ بیست و پنج آبان ماه سال یکپه‌رو سیصد و شصت و یک.

آقا اجازه! شهید شد

روایت روزی که پیکر ۱۶ شهید دبیرستان هاتف به مدرسه بازگشت



کافه‌بینسیم



دسته دسته شهید آوردند؛ دسته دسته شهید روی دست‌هایی که به تمنای نیازشان تا آسمان کشیده شده بود. تابوت‌های سهرنگ چقدر حرف داشتند. چقدر حرف‌های نگفته گفته شد. چقدر بغض‌های خفته در گلو راه خود را پیدا کردند. آن روز وعده‌ها گذاشته شد؛ وعده‌هایی به قدر رسیدن؛ رسیدن به خدا...

زن و مرد، بزرگ و کوچک همه آمده بودند. نوای صلوات‌های پی‌درپی، صدای مداحی، بوی اسپند، شوق دیدار و یک دنیا حال خوب. مادری با چشم گریان، پدری با کمر خمیده؛ اما همه استوارتر از همیشه؛ چراکه به پیشواز جگرگوشه‌هایشان آمده بودند تا بدرقه‌شان کنند به بهشت. آن روز، هیچ کس تنها نبود...

فراموش نشدنی است روایت بازگشت مسافران کربلا. بهتر بگویم؛ مسافران کرب و بلا روی دوش مردم، بین خروش مردان و زنانی از جنس آب و آینه؛ همان‌ها که عطر کربلا را با درآغوش گرفتن فرزندان دل‌بندشان حس کردند. راه تا آسمان باز بود و کربلا نزدیک و نزدیک...

سیصد و هفتاد نفر نبوتند؛ صدها هزار نفر نبوتند!

گشتی شروایت‌های ۲۵ آبان ۶۱ و آدم‌هایی که آن روز را زیسته‌اند

مدیرگروه باینداری
زینب تاج‌الدین

به حساب تقویم، حالا چهل سال از آن روز می‌گذرد؛ از بیست و پنجم آبان شصت و یک سردی که مردم گرمش کردند. همان روزی که شهر از گام‌های پیر و جوانش لرزید؛ اما قامت خم نکرد. استوار استوار، صبحش را از میدان امام آغاز کرد و به غروب گلستان شهدا رساند. به زبان آسان بود؛ تشییع ۳۷۰ شهید؛ اما همین امروز، یعنی بیست و پنجم آبان چهارصد و یک هم که روایتش می‌کنیم، باید بگوییم خدا به داد دل پدران و مادرانشان برسد! پدران و مادرانی که حالا خیلی‌هایشان در آغوش خاک خفته‌اند! چهل سال پیش بود؛ اما کم نیستند آدم‌هایی که هنوز آن روز را خوب به خاطر دارند؛ آدم‌هایی که از حماسه و ایثاری که به چشم دیدند، ساعت‌ها حرف برای گفتن و روایت کردن دارند. صدای امروز این آدم‌ها را باید شنید؛ صدای همان‌هایی که به هر گوشه ۲۵ آبان سال شصت و یکش سرک بکشی، روایتی را به خاطر می‌آورند و قصه‌ای را از ذهن می‌گذرانند و داستان‌شان را بازگو می‌کنند؛ صدای آدم‌هایی که با این شهدا زیسته‌اند، صدای آن‌هایی که در هوای آن روز نفسی تازه کردند، صدای دانش‌آموزانشان را، صدای زنان و مردان و جوانان و نوجوانانشان را...! ما به سراغ برخی از این آدم‌ها رفته‌ایم تا راوی روایت‌های آن‌ها باشیم؛ تا هرکدام از دریچه نگاهشان حماسه آن روز را برای ما خلق مجدد کنند.

آقا اجازه! شهید شد...

راوی: حسین آتی‌عشران، معاون آموزشی دبیرستان هاتف



مدت زمان زیادی از رفتنم به هاتف نمی‌گذشت. از همان ابتدا آنچه می‌دیدم، شور و اشتیاق بچه‌ها برای رسیدن به رفقای شهیدشان بود که لحظه به لحظه در وجودشان بیشتر و بیشتر می‌شد. آن روزها شرایط به‌گونه‌ای شده بود که هر روز از هر کلاس دو یا سه نفر غایب داشتیم؛ دانش‌آموزانی که وقتی نامشان موقع حضور و غیاب خوانده می‌شد، بچه‌های آن کلاس با غرور آنباشته شده از حسرت جاماندگی می‌گفتند: «آقا، رفته جبهه!»، «آقا اجازه! شهید شد.»

عملیات محرم شروع شده بود و بچه‌ها بی‌تابانه خودشان را به منطقه عملیاتی رسانده بودند. تعداد زیادی از بچه‌های این دبیرستان که بهترین، پاک‌ترین و بااخلاص‌ترین بچه‌های هاتف و هسته اصلی برگزارکنندگان دعای کمیل در مدرسه بودند، در عملیات محرم به شهادت رسیدند؛ شهدایی همچون مسعود امینی، مجتبی بهمن پور، رضوانعلی طالبی، حمید پورمقدس، مجید جوادپور هرندی، حسین محمددخت، محمود اقبالی، امیرحسین کنیرایی، مجید اخوان، سیدمهدی مدینه و... که بیشترشان از کلاس دوم تجربی بودند.

شور و هیجان ۲۵ آبان از چند روز زودتر در دبیرستان هاتف شروع شده بود. شانزده شهید از ۳۷۰ شهیدی که قرار بود در این روز در اصفهان تشییع شوند، متعلق به هاتف بودند. مدرسه یک هفته‌ای می‌شد که به استقبال این روز رفته بود. بچه‌ها تمام مدرسه را با پارچه‌های قرمز، عکس شهدا و حمله‌های کوچک آذین‌بندی کرده بودند. یادم هست یکی از این شهدای دانش‌آموز، شهید پورمقدس از کلاس دوم تجربی بود که خط خوبی داشت. چیزی نگذشت که تمام دیوارهای مدرسه به شعرها و نوشته‌هایش که از قبل در اختیار انجمن اسلامی مدرسه قرار داده بود، مزین شد. تابوت این بچه‌ها آن روز از منازلشان تا مدرسه سر دست تشییع و به محوطه دبیرستان منتقل شد و مراسمی برایشان برگزار گردید. خانواده‌ها هم جمع شدند و این ترکیب خانواده شهدای دبیرستان با بچه‌های دبیرستان، آن روز را برای همه متفاوت کرده بود. این‌طور نبود که کسی بخواهد سخنرانی بکند یا حرفی درباره این شهدا بزند. طولی نکشید که در اندک زمانی، تابوت‌ها را به داخل ساختمان برده و هر شهیدی را دقایقی در کلاس خودش مهمان کردند. بچه‌های مدرسه برای دوستان شهیدشان حمله‌های کوچک قرمزی را آماده کرده بودند و داخل کلاس‌ها، جایی که می‌نشستند، گذاشته بودند. بعضی کلاس‌ها هم دو یا سه شهید داشت. خلاصه که خاطره آن روز به هیچ وجه از ذهن تاریخی دبیرستان هاتف پاک‌شدنی نیست. آن‌ها پیام خودشان را جاودانه کرده و برای همیشه تاریخ در اقلیم دبیرستان هاتف و بر هر کوی و برزنی از این شهر که از آن عبور کردند، گذاشتند.

آن روز از مدرسه با قافله شهدا همراه شدم و همین‌طور که جلو می‌رفتم، به چشم می‌دیدم که از هر کجای جمعیتی با چند تابوت شهید به خیابان اصلی سرازیر می‌شود. شهدا روی دست مردم می‌رفتند. انگار همه شهر شده بود خانواده شهید. با جمعیتی که لحظه به لحظه به تعدادشان افزوده می‌شد، یقین پیدا کردم که آن روز تمام اصفهانی‌ها به مراسم تشییع شهدا آمده بودند. جمعیت زیاد، مسافت طولانی و تعداد بالای شهدا باعث شد مراسم تا نزدیک غروب ادامه پیدا کند. تأثیر شهادت شانزده دانش‌آموز دبیرستان هاتف در عملیات محرم به حدی بود که روز بعد از مراسم تشییع و روزهای بعدتر، آتارش بر فضای مدرسه و بچه‌ها کاملاً مشهود بود و ذوق و شوق بچه‌ها برای رفتن به جبهه و حضور در عملیات‌های بعدی بیشتر می‌شد.

صفر تا صدش هر دم نبوتند

راوی: حاج اکبر علی‌نبار رئیس ستاد شهدای اصفهان در سال ۶۱



شهدا شب ۲۵ آبان تا صبح در مساجد محلاتشان بودند. صبح هم از همان مساجد محلاتشان روی دست مردم تا میدان امام (ره) آمدند و بعد از میدان امام (ره)، روی دست تا گلستان شهدا تشییع شدند. محل تجمع شهدا در میدان امام (ره) پشت عالی قاپو و داخل بازار مسگرها بود. به دلیل جمعیت زیاد مردم، نماز بر پیکر شهدا هم در داخل همان بازار مسگرها خوانده شد. ابتدا سخنرانی و عزاداری بود و بعد اسم هر شهیدی که خوانده می‌شد، تابوتش وارد میدان امام می‌شد. آن روز، مرحوم آیت‌الله طاهری، امام جمعه اصفهان نیز پیامی را که امام (ره) به مناسبت شهادت جمعی از رزمندگان اصفهانی در عملیات محرم داده بودند، قرائت کردند. فخرالدین حجازی هم از سخنرانان این مراسم بود. همچنین شهید مهرداد عزیراللهی که با آن سن کم واقعا بی‌نظیر صحبت کرد.

مسیر تشییع شهدا از میدان امام، خیابان حافظ، چهارراه شکرشکن، چهارباغ خواجو، پل خواجو، فلکه فیض تا گلستان شهدا بود. جمعیت تشییع‌کننده شهدا به حدی زیاد بود که کنترل‌شان بسیار مشکل بود. با اینکه موانع ما داربست‌هایی بودند که جلوی در ورودی گلستان شهدا نصب شده بودند، اما آن روز مردم از در و دیوار بالا می‌آمدند تا وارد گلستان شهدا شوند. خیابان‌های اطراف گلستان شهدا بسته شده بود و از بلندگویی که روی پشت‌بام مسجدی که اول گلستان گذاشته بودیم، اسامی شهدا به ترتیبی که وارد می‌شدند، خوانده می‌شد. حتی بر اساس برنامه‌ریزی‌های انجام شده قرار بود از هر خانواده‌ای فقط پدر و مادر و خواهر و برادر و همسر شهید وارد گلستان شهدا شود؛ ولی گاهی این موضوع از دست ما درمی‌رفت و نمی‌توانستیم جلوی مردم را بگیریم.

برای دفن شهدا هم برای هر ردیف یک نفر را گذاشته بودیم تا بلافاصله بعد از دفن شهید، روی قبر شماره بگذارد تا مشخص بشود هر قبر و هر شماره مال کدام شهید است. یک جا هم نبود که فقط بگوییم یک جا هست. ما سه قطعه برای دفن این شهدا در نظر گرفته بودیم؛ قطعه محرم ۱، محرم ۲، محرم ۳. به همین دلیل، افراد زیادی موظف شده بودند اسم شهدا و جای دفنشان را ثبت کنند. آن روز، صفر تا صد کارهای مردمی انجام شد.

پیرمرتی که...!

راوی: اصغر علی‌نبار غسال



ژنگش می‌زنم. صدای گرم و صمیمی‌اش یادآور خلوص همان سال‌هاست. با اینکه گرد فراموشی روی خاطراتش نشسته، اما هنوز ناکفته‌های ناب زیادی دارد؛ از روزی که تصمیم می‌گیرند خودشان کار غسل شهدا را انجام بدهند؛ از لحظات تلخ غسل و کفن تن اربا اربای شهدا و از حرف‌هایی که واژه‌ها کم می‌آورند در نوشتنشان و قلم‌ها زیر بارشان شکسته می‌شوند. تازه از جبهه برگشته بود که فهمید شهدا را آورده‌اند. آخر شب که به سردخانه کهن‌دژ رفت، با صحنه هولناکی مواجه شد: تعداد بالای شهدای عملیات محرم. همراه با بقیه بچه‌ها غسل و کفن شهدا را شروع کرد. تا پاسی از نیمه‌شب روز بعد، چیزی حدود ۲۳ ساعت بی‌وقفه کار کردند تا ۳۷۰ شهید برای تشییع در اصفهان آماده شوند. در میان این ۳۷۰ شهید، یکی بود که ماجرای متفاوتی داشت؛ شهیدی که از سه ماه قبل در سردخانه مانده و تشییع نشده بود. هرچه تلاش کرد، نام شهید را به خاطر نمی‌آورد. تنها یادش می‌آید که پیرمردی بود.

برایم تعریف می‌کند که آن زمان، بچه‌ها برای دادن خبر شهادت، تصویر شهید را به کسی نشان نمی‌دادند. آن‌ها توی محله با پرس‌وجو از طریق اسم و فامیل شهید، خانواده‌اش را پیدا می‌کردند و خبر را می‌دادند؛ اما برای این شهید، جست‌وجو بی‌فایده بود و خانواده‌اش پیدا نمی‌شدند. توی محله اسم و فامیلش برای هیچ‌کس آشنا نبود. با اینکه دوسه ماه از شهادتش می‌گذشت، هنوز پیکر شهید در سردخانه بود.

مسئولان بنیاد شهید درمانده شدند. نمی‌دانستند چه کنند. فکر آن شهید رهایش نمی‌کرد. مدتی قبل از آمدن شهدای ۲۵ آبان بود. تصمیم می‌گیرد عکس و مشخصات پیرمرد را بگیرد و به دنبال خانواده‌اش بگردد. آدرس، جایی سمت زینبیه، توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها بود. نزدیک خانه‌ای که آدرسش را داشت، مغازه‌ای می‌بیند. داخل می‌شود. پیرمردی پشت دحل است. عکس را نشانش می‌دهد: «حج‌آقا، این عکس می‌شناسین؟» عکس را نگاه می‌کند: «بله! چی‌طور شده‌س؟ رفته‌س جبهه. هتو نیمده‌س.» می‌گوید: «حج‌آقا، چه نسبتی باش داری؟» جواب می‌دهد: «هیچی. اینجا رفیقمون بود.» می‌گوید: «شهید شده. خانواده‌ش کی‌ان؟» چهره پیرمرد پر از اندوه می‌شود و جواب می‌دهد: «هیشکیا نداره.»

بعد از سه ماه، پیکر شهید با شهدای عملیات محرم تشییع شد. پیرمردی که کس‌وکاری نداشت، اتفاقاً جز اولین شهدایی بود که در ۲۵ آبان روی سیل جمعیت دست‌به‌دست شد. او که کس‌وکاری نداشت، آن موقع تمام اصفهان کس‌وکارش شدند و با او وداع کردند.

حالا باید تابوتشان را بدرقه می‌کردیم!



بیست و چهار آبان ۶۱ بود. بعد از عملیات، اسامی شهدا را دم بنیاد شهید می‌زدند. کار مجید این شده بود که هی می‌رفت دم بنیاد شهید و خبر می‌آورد: «بچه‌ها، اسم فلانی را هم زده‌اند.» شهدا اول پنج نفر بودند. بعد شدند شش نفر... هفت نفر... هشت نفر. یکی از بچه‌های مدرسه خط خوشی داشت. اسامی شهدا را روی پارچه می‌نوشت: ... ۷. شهید حمید مقدس پور، ۸. شهید حسین محمددخت، ... از بنیاد خبرهای جدید می‌آمد. شدند پانزده نفر. قرار بود شهدا فردا تشییع بشوند. آفتاب پاییزی داشت غروب می‌کرد. راه افتادیم در کوچه‌پس‌کوچه‌های محله‌های ۲۴ متری، هفتون، طوقچی و زینبیه به دنبال صحبت با خانواده شهدا، برای تشییع هم‌کلاس‌هایمان در مدرسه. با همراهی خانواده‌ها قرار شد شهدای مدرسه را از مسجد محل به سمت مدرسه بیاورند و بعد از طواف در مدرسه به سمت میدان امام تشییع کنیم. پارچه پانزده‌متری اسامی شهدا سر تا پای ستون جلوی مدرسه را گرفته بود. صبح که بچه‌ها وارد حیاط مدرسه شدند، چشمشان افتاد به ستون اسم شهدا. یک‌دفعه وا رفتند. شوکه شده بودند. سرگردان در حیاط مدرسه راه می‌رفتند. بغض گلوی همه را گرفته بود. بهت و غم در و دیوار مدرسه را پر کرده بود. یاد شوخی و خنده و خاطرات شهدا در ذهنمان رفت‌وآمد می‌کرد و دل توی دلمان نبود. هیچ‌کس سر کلاس نرفت. مدرسه جای سوزن‌انداختن نداشت. پشت نرده‌ها هم کیپ تاکیپ جمعیت ایستاده بود. خانواده‌ها و بچه‌های شهدا تابوت شهید را به دوش گرفته بودند و یکی یکی وارد حیاط مدرسه می‌شدند. یک‌دفعه بغض بچه‌ها تریکید. جمعیت رو به در ورودی مدرسه حرکت کرد. تابوت رفیق و هم‌کلاس‌هایمان را به دوش گرفتیم. اشک امانمان نمی‌داد. هاتف در عمرش این حال و جمعیت را به خود ندیده بود. تابوت‌ها را توی کریدور کنار هم چیدیم. مداح نوحه می‌خواند. در و دیوار مدرسه هم گریه می‌کردند. میکروفون سوت می‌کشید. رستم دفتر مدیر تا صدای میکروفون را تنظیم کنم. مدیر مدرسه، آقای دهناب، را دیدم افتاده روی کاناپه و شانه‌هایش می‌لرزید و زارزار اشک می‌ریزد. پیش‌ازاین، کسی گریه آقای مدیر را ندیده بود. همه او را به چشم یک معلم و مدیر سخت‌کوش و انقلابی و استوار دیده بودند؛ اما غم و حزن آن روز، مدیر مدرسه را هم داشت از پا می‌انداخت. بچه‌هایی که تا دوسه هفته قبل سر کلاس و سر صف برایشان صحبت کرده بود، حالا باید تابوت‌هایشان را بدرقه می‌کرد.

راوی: جواد پورحسینی / مسئول انجمن اسلامی مدرسه هاتف در سال ۶۱



یک خانه و دو حجله!



نذر هر سالمان بود. روز عاشورا حلیم می‌پختیم. در روز به محرم مانده بود که آقای حیدری گفت: «می‌روم تا گندم برای حلیم بخرم.» چند ساعت بعد، یکی از دوستان آقای حیدری آمد و گفت: «حاج‌آقا به من گفته‌اند که گندم بخرم.» گفتم: «مگر خودش برای خرید گندم نرفته است؟» گفت: «نه، حاجی رفت جنوب.» آن موقع، پسرم شش ماهی می‌شد که رفته بود جبهه و مجروح شده بود. دکتر نوشته بود تا دو سال نباید برود؛ اما پنج روز بیشتر در مرخصی نماند و با دست بسته رفت. خیالم کمی راحت بود. پیش‌خدمت می‌گفتم که شوهرم مرده است و شهید نمی‌شود و پسرم را هم به خاطر دستش لایب خیلی جلو نمی‌فرستند. شام غریبان خواب دیدم یکی آمد به خانه ما و یک بغل پول برداشت و رفت و من هم به دنبال او رفتم. هرچه تلاش کردم، نشد بگیرمش و برگشتم به سمت خانه. به نزدیکی‌های خانه که رسیدم، دیدم دو طرف خانه مخمل سبز و قرمز پهن کرده‌اند. خامی سیاه‌پوش در عالم خواب به من گفت که این مخمل‌ها را کشیده‌اند که پای شما در گل گیر نکنند. به خانه که رسیدم، دیدم خانه چراغانی است. در خواب خدا را شکر کردم که پسرم و شوهرم برگشتند. محرم سال ۶۱ بود. از خواب بیدار شدم. چه شبی بود آن شب. پیش‌خدمت می‌گفتم حتما یکی از آن‌ها شهید شده است. صبح به یکی از همسایه‌ها گفتم: «می‌شود من را به امامزاده نریم ببری؟» مدت‌زمان زیادی آنجا ماندم و نماز خواندم. با خودم می‌گفتم نکند پسرم شهید شود. بعد می‌گفتم نکند شوهرم شهید شود و دوباره...! از امامزاده نریم که برگشتم، دیدم دختر جاری‌ام مقنعه مشکی به سرش کرده است. گفتم وای! آقای حیدری شهید شده! برادرشوهرم آمد و گفت: «می‌خواهم بروم و قند و شکر برایتان بگیرم، نیاز پیدا می‌کنید.» دلم بیشتر فروریخت. نمی‌توانستم با خودم کنار بیایم. مدام به خودم دلداری می‌دادم و می‌گفتم نه، خدا هر دو را که با هم نمی‌بندد. رفت‌وآمد به خانه ما زیاد شده بود. گفتم: «اگر آقای حیدری شهید شده است، به من بگویید.» بی‌قراری، آن روزها خودش را خوب نشان می‌داد، بین کلمه‌هایی که بر زبان می‌آورد. چند نفر از اطرافیان می‌دانستند که پسرم هم شهید شده است، عده‌ای هم نمی‌دانستند. بالاخره از طرف سپاه به من خبر شهادت شوهرم را دادند. فقط از آن‌ها خواستم مراسم خاکسپاری شوهرم را عقب بیندازند تا پسرم بیاید و پدرش را ببیند. دخترم، فاطمه، آن موقع ساکن بندرعباس بود. به دخترم هم خبر دادیم که بیاید؛ اما نگفتم که چه شده است. باید محکم می‌ماندم؛ درحالی‌که داشتم منفجر می‌شدم. این خواسته همیشه همسرم و پسرم بود. قرار شد به دیدن آقای حیدری بروم. تا چشم‌هایم کار می‌کرد، تابوت بود که روی هم گذاشته بودند. تابوت را که باز کردند، چشمم به صورت آقای حیدری افتاد. دلم فروریخت. اشک‌هایم را پاک کردم و صورتم را به صورتش گذاشتم و دیگر چیزی یاد نمی‌آید. از بیمارستان آمدیم خانه. عده‌ای می‌گفتند بگوییم، نگوییم... گفتم: «راستش را بگویید. چه شده است؟» گفتند: «پسر هم شهید شده است.» تحملش خیلی سخت بود. پاهایم دیگر نایی برای ایستادن نداشت. پسرم را در مسجد دیدم و به او گفتم: «مبارک حجله‌ات باشد پسرم.» می‌خواستم دامادش کنم. روز تشییع پدر و پسر، انگار اصفهان لرزید. محرم سال ۶۱، دم کوچه دو تا تفت زده بودند. تاج گل درست کرده بودند؛ یکی برای پدر و یکی برای پسر. چه عاشورایی بود. هر دو در عملیات محرم با هم شهید شدند و در یک روز هم تشییع. پسرم موقع شهادت فقط نوزده سال داشت.

راوی: گوهر جعفری / همسر شهید محمدعلی حیدری ننی و مادر شهید اسماعیل حیدری ننی

رستاخیز بیست و پنجم!



بیست و پنجم آبان روز حماسه ملی بود. روز قبلش رفتیم توی خیابان کهندژ. سردخانه‌ای بود که شهدا را آنجا غسل و کفن می‌کردند. تابوت روی تابوت گذاشته بودند. تا چشم کار می‌کرد، جنازه شهید بود که وسط سردخانه گذاشته بودند. آن روز، عکس‌های عجیبی از آنجا تهیه کردیم. توان وصف‌کردنش نیست. جنازه‌هایی را دیدیم که به دلیل غرق شدن در آب، باد کرده بودند و تابوت‌هایی که آن‌قدر سنگین شده بودند که به سختی می‌شد آن‌ها را تکان داد. حال‌وهوای آن روز خیلی سخت بود. فردای آن روز، روز تشییع ۳۷۰ شهید، یک همایش بسیار بسیار سنگین را در اصفهان شاهد بودیم. آن روز یکی از روزهای بسیار استثنایی اصفهان بود؛ روزی که من نامش را گذاشتم رستاخیز! «رستاخیز روز بیست و پنجم!» تصویر قشنگی که از آن روز در ذهنم مانده، تزیین تابوت مبارک شهداست که خود خانواده‌ها انجام می‌دادند. کاری کاملا مردمی، نه حکومتی و ستادی. یکی توی تابوت شهیدش کبوتر انداخته بود، یکی روی تابوت تور کشیده بود، یکی گل پرپر کرده بود روی تابوت، یکی تمثال حضرت امام را روی تابوت شهیدش گذاشته بود و...! این تصاویر از آن تصویرهایی است که خوب در ذهنم مانده و مشهود است. به عقیده من کار مردمی هم رنگ‌و‌آبش فرق می‌کند، هم ذوق و هنر در آن آشکارتر است. من آن روز عکس‌های فراوانی گرفتم. نیاز نبود ما در میدان امام سوژه‌یابی کنیم. دوربینمان به هر سمت و سویی که می‌رفت، یک عکس فوق‌العاده در قاب دوربینمان می‌نشست. مردم با تابوت‌هایی که روی دوششان بود، می‌آمدند کنار عالی‌قاپو. خانواده‌ها و هم‌محل‌های شهید، یک تعدادی پاسدار ایستاده بودند با فرم سپاه، تابوت‌ها را تحویل می‌گرفتند. بازخورد چهره‌ها که تا دم در عالی‌قاپو می‌آمدند، خیلی جذاب و به‌یادماندنی بود. خانواده‌ها می‌دیدیم که با چه شور و حالی می‌آمدند. آن روز، هیچ‌یک از پیکرها را داخل ماشین نگذاشتند تا گلستان شهدا. تمام این مسیر را شهدا سر دست رفتند و باز عصر آن روز، اعزاز نیروی عجیبی در شهر اصفهان اتفاق افتاد. اینکه من آن روز چند فریم عکس گرفتم مهم نیست؛ حتی یک فریم عکس‌های آن روز دیگر تکرار نخواهد شد و چه بسا کفایت از هزاران هزار کتاب و مطلب باشد. آن روز، حال‌وهوای پدران و مادران شهدا هم خیلی عجیب بود. حس افتخار عجیبی بین آن‌ها موج می‌زد. خیلی‌ها پایشان گریه هم نمی‌کردند؛ با اینکه مشخص بود توی دل‌هایشان انقلاب بود. آرام بودند... آرام آرام!

راوی: علیرضا جلیلی فر / عکاس جنگ

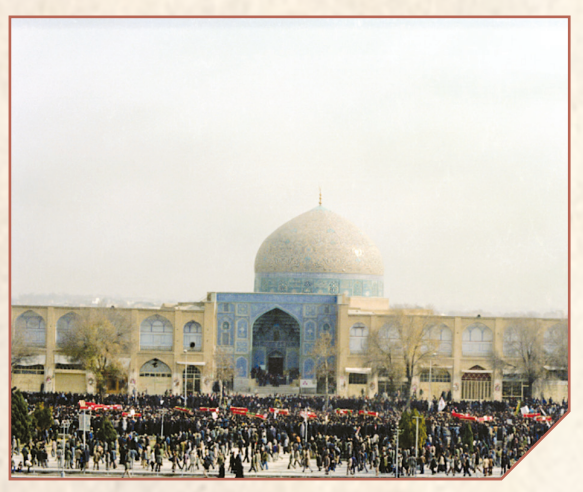
مردم، آن روز زمین‌نی نبودند!



بیست و پنجم آبان سال ۶۱ بر اساس مسئولیتی که در بنیاد شهید داشتم، حضورم در تشییع جنازه شهدا حضور مسئولانه بود. کار اما به این صورت بود که چند روز زودتر، جنازه‌ها و اسامی شهدا به ستاد معراج شهدای سپاه تحویل داده شد و سپاه هم بر اساس اینکه عضو ستاد برگزاری مراسم شهدا بود، اسامی و جنازه‌ها را به ستاد برگزاری مراسم منتقل کرد. بر این اساس، شش تا هفت گروه خبردهی، موظف به اطلاع‌رسانی به خانواده شهدا شدند و یک روز قبل از اینکه تشییع جنازه در میدان امام برگزار شود، خانواده‌ها به سردخانه واقع در خیابان کهندژ که جنازه‌ها در آنجا نگهداری و غسل و کفن شدند، مراجعه کردند و پیکرهای مطهر فرزندان خود را تحویل گرفتند. از طرف دیگر، به دلیل کمبود فضا برای کندن قبور در گلستان شهدا، شبانه جلسه‌ای با مردم و همسایه‌ها برگزار و موافقتشان برای تخریب خانه‌هایشان جلب شد. شب ۲۵ آبان تا صبح فردایش را شهدا در مساجد محله‌هایشان و در بین مردم و همراه با مراسم دعا و مناجاتشان سپری کردند. فردای آن روز هم از چهارگوشه شهر، شهدا روی دوش مردم تشییع و به میدان امام منتقل شدند. تابوت شهدا یکی یکی به میدان امام می‌رسید و کنار عالی‌قاپو جمع‌آوری می‌شد. سخنرانی، مداحی و قرائت پیام حضرت امام (ره) که تمام شد، جنازه‌ها بر دوش مردم شهیدپرور به سمت گلستان شهدا تشییع شد. آن روز من با توجه به مسئولیتی که داشتم، قبل از اتمام مراسم میدان امام، خودم را به گلستان شهدا رساندم و هماهنگی‌های لازم را برای ورود پیکرهای مطهر شهدا و برنامه دفن آن‌ها در قطعاتی که آماده شده بود، انجام دادم. در واقع کار بسیار سختی بود. سیل جمعیت زیادی حتی قبل از اینکه شهدا برسند، در گلستان شهدا بود و عده‌ای زودتر به استقبال شهدا آمده بودند. آن روز مردم اصلا انگار روی زمین راه نمی‌رفتند، زمینی نبودند. باور کنید روحیه معنوی و ملکوتی خاصی بر این تشییع جنازه حاکم بود و فکر نمی‌کنم تاریخ این کشور دیگر چنین روزی را به خود ببیند. آن روز، مردم از چهارگوشه اصفهان در خلق این حماسه سهیم بودند.

راوی: حسین پاکدل‌نیا / عضو ستاد برگزاری مراسم ۲۵ آبان در سال ۶۱

نذر آب



بیست و پنجم آبان سال ۶۱ واقعا روز عجیبی بود. آسمانی‌ها و زمینی‌ها همه داشتند شهدا را تشییع می‌کردند. روز بود؛ اما آسمانش مثل یک سحر نوانی بود. آن سال، خانه ما در خیابان استانداری بود؛ درست در مسیر تشییع شهدا. جمعیت عظیمی به سمت میدان امام در حرکت بودند؛ درحالی‌که خیلی‌ها طلب آب داشتند و تشنه‌شان بود. یک سری هم می‌خواستند بروند برای تجدید وضو. من وقتی شرایط را دیدم، در حیاط را باز کردم و یک تشت آب گذاشتم دم در خانه. چند تا لیوان هم کنارش گذاشتم. الحمدلله مردم استفاده کردند. خیلی‌ها هم آمدند داخل حیاط برای وضوگرفتن. فکر می‌کنم لطف خدا بود که آن روز من به این شکل به خیل عظیم مردم تشییع‌کننده خدمت‌رسانی کردم. من آن روز حتی به خانم‌هایی که بچه همراهشان بود، لقمه‌های نان و پنیر می‌دادم یا یک خوراکی که آرامشان کند. خلاصه آن روز، روز وحدت و اتحاد و یک‌دلی مردم بود. روزی بود که صمیمیت حرف اول را می‌زد.

راوی: مریم پوشهباب / شهروند

